**nāmag ī tōsar ō gušnasp šāh**

# « The Letter of Tansar »

# نامۀ تنسر

Ermān

1382 pas az Yazdegird/ 2013

توسر هیربد بود به زمانِ اردشیرِ پابگان، و به فرمانِ اوی دستورِ دینِ مزدیسنی (اوستا و زند و اپارده) فراهم کرد. دادبهِ پارسی (ابن المقفع) نامهء او به گشنسپ شاه به عربی گزارد. روشن نیست که دادبه خود آن هیربد تنسر خواند یا پس از او تنسرش خواندند. ابن اسفندیار آن نامه از عربی به فارسی گردانید. هم دادبه و هم اسفندیار گاه گاه سخنی، گزارش را، افزوده اند. اندر این نامه یکچند آزندِ هندی است. یک آزند اندر پنچتنتر ایابیم. بی برزوی آن به پارسیگ نه گزارد. این نماید که پارسیان آن آزند شناختند، و برزوی گزاردنش نیاز نه دید. آن آزند پیش از پساختنِ پنچتنتر آشنا شایستی بودن. ابر آزندِ جهشن و کنشن شاید بود که پستر نامِ ″جهتل″ به آن شاه اباز داده اند. پس جز آن چند واژه که دادبه و اسفندیارزاده افزوده اند، نامه آنِ توسر هیربد است.

رهام اشه

ایدر گزارشِ ابنِ اسفندیار[1]:

[1]. تاریخِ طبرستان، بهاءالدین محمد بن حسن بن اسفندیار کاتب (که در ۶۱۳ هجری تألیف شده)، ع. اقبال، تهران، ۱۳۲۰، ۱۵-۴۱؛ نامهء تنسر، مجتبی مینوی، تهران ، ۱۳۱۱. نیز نک.

J. Darmesteter, « Lettre de Tansar au roi de Ṭabaristān », *Journal asiatique*, 1894, 185-250, 502-555.

M. Boyce, *The Letter of Tansar*, Roma, 1968.

M. Boyce, “The Indian Fables in the Letter of Tansar”, *Asia Major*, 1955, 50-58.

A. Christensen, “Abarsām et Tansar”, *Acta Orientalia*, X/1, 1931, 44-55.

از **دیباجهٔ نوشتارِ "تاریخِ طبرستان"**:

«به خوارزم ... روزی بر ستّهٔ صحافان مرا گذر افتاد. از دکانی کتابی برداشتم. در او اند رساله بود ... رسالهٔ دیگر که ابن المقفّع از لغتِ پهلوی معرّب گردانیده: **جوابِ نامهٔ جشنسفشاه شاهزادهٔ طبرستان از تنسر دانای پارس هربذ هرابذهٔ اردشیر بابک**.

با آن که نه روزگار مساعد، و نه دل و ساعد هیچ کار بود ... در فراهم آوردنِ تاریخِ طبرستان، از آن که:

در دل چو نه داشت هیچ از جایِ کهن    باز آمده ام بر سرِ سودایِ کهن

و چون تقدیمِ اقدم لازم بود، این رساله را که چون فُلک مشحون است از فنونِ حکم، ترجمه کرده افتتاح بدو رفته.»

« چنین خوانده ام که نامِ او عبدالله بود و پدرش را داذبه نام. از جملهٔ کبارِ کتّاب و عمّالِ فارس، بر کیشِ آتشپرستی... و می گویند آخر کار او خلیفه را معلوم کردند که او روزی به آتشکدهٔ مجوس بر می گشت، روی بدو کرد و این بیت گفت:

یا بیت عاتکة الّذی اتغزّل    حذر العدی وبه الفؤاد موکل

گفت هنوز اسلامِ او درست نیست. به تنور نهادند و به سوختند.»

## دیباجهٔ ابن مقفع

چنین گوید ابن المقفع از بهرام بن خورزاد[۲]، و او از پدرِ خویش منوچهر موبدِ خراسان و علمای پارس که: چون اسکندر از ناحیتِ مغرب و دیارِ روم خروج کرد - چنان چه شهرتِ آن از تذکار مستغنی است-، و قبط و بربر و عبرانیون مسخّرِ او شدند، از آن جا لشکر به پارس کشید؛ و با دارا مصاف داد. جمعی از خواصِ دارا تلبیب کردند، و به تعبیت و خدع سرِ دارا بر گرفته پیش اسکندر آوردند. به فرمود تا آن جماعت را بر دار [×]تعلیق[۳] کنند، چنان که عادتِ سیاستِ رومیان است؛ و تیر را برجاس[۴] سازند؛ و منادی کنند که «سزای کسی که بر قتلِ شاهان دلیری کند چنین است!» و چون ملکِ ایرانشهر به گرفت، جملهٔ ابناء ملوک و بقایاء عظما و سادات و قادات و اشراف اکناف به حضرتِ او جمع شدند. و او از شکوه و جمعیّتِ ایشان اندیشه کرد. به وزیرِ خویش ارسطاطالیس نامه به نوشت که[۵]: «به توفیقِ عزّ وعلا حالِ ما تا این جا رسید. و من می خواهم به هند و چین و مشارق زمین شوم. اندیشه می کنم که اگر بزرگانِ فارس را زنده گذارم، در غیبتِ من از ایشان فتنه ها تولد کند که تدارکِ آن عسیر شود، و به روم آیند، و تعرضِ ولایتِ ما کنند. رأی آن می بینم که جمله را هلاک کنم، و بیاندیشه این عزیمت را به امضا رسانم.»

ارسطاطالیس این فصل را جواب نوشت و گفت که: <...> السّفلة الی المواضع العليّة فانصرف عن هذا الرّأی.
معنی آن است که: به درستی که در عالم اممِ هر اقلیمی مخصوص اند به فضیلتی و هنری و شرفی که اهلِ دیگر اقالیم از آن بیبهره اند. و اهلِ پارس ممیّز اند به شجاعت و دلیری و فرهنگِ روزِ جنگ که معظمتر رکنی است از اسبابِ جهانداری و آلتِ کامگاری. اگر تو ایشان را هلاک کنی، بزرگتر رکنی از ارکانِ فضیلت برداشته باشی از عالم. و چون بزرگانِ ایشان از پیش برخیزند، لامحاله حاجتمند شوی که فرومایگان را بدان منازل و مراتبِ بزرگان بایی رسانید. و حقیقت به دان که در عالم هیچ شرّی و بلائی و فتنه ای و وبائی را آن اثر فساد نیست که فرومایه به مرتبهٔ بزرگان رسد. زنهار عنانِ همّت از این عزیمت مصروف گرداند، و زبانِ تهمت را که از سنانِ جانستان مؤثر و مولمتر است از کمالِ عقلِ خویش منقطع (و) مقطوع گرداند تا برای فراغِ خاطرِ پنجروزهٔ حیات به تخمین نه بر حقیقت و یقین شریعت و دین نیکونامی منسوخ نه شود:

فإنّما المرء حدیث بعده      فکن حدیثاً حسناً لمن وعی[۶]

گر عمرِ تو باشد به جهان تا سیسد      افسانه شمر زیستنِ بیمرِ خود

باری چو فسانه می شوی ای بخرد      افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد

---

۲. ا: خرّزاد. (خورزاد < $x^{v}$*ar-zād*)

۳. تفنق

۴. برجاس < πύργος

۵. نک. فارسنامهء ابن بلخی، م. رستگار فسائی، شیراز، ۱۳۷۴، ۱۶۷-۱۶۵.

۶. «این بیت از جملهٔ ابیات قصیدهٔ بسیار طویلی است که ابوبکر محمد بن الحسین بن دُرید الأزدی متوفی به سال ۳۲۱ سروده است.» مینوی، ۷۱

باید که اصحابِ بیوتات و اربابِ درجات و امرا و کبراء ایشان را به مکانت و حمایت و وفا و عنایتِ خویش مستظهر گرداند، و به عواطف و عوارف اسبابِ ضجرت و فکرت از خواطرِ ایشان دور کند که گذشتگان گفتند: هر مهمّ که به رفق و لطف به کفایت نه رسد، به قهر و عنف هم میسّر نه گردد.

رأی آن است که مملکتِ فارس را موزّع گردانی بر ابناء ملوکِ ایشان؛ و به هر طرف که یکی را پدید کنی تاج و تخت ارزانی داری. و هیچ کس را بر همدیگر ترفّع و تفوّق و فرمانفرمایی نه دهی تا هر یک در مسندِ ملک مستند به رأیِ خویش به نشینند که نامِ تاجوری غروری عظیم است. و هر سر که تاج یافت، باجِ کسی قبول نه کند، و به غیری فرو نیاورد. و میانِ ایشان چندان تقاطع و تدابر و تغالب و تطاول و تقابل و تقاتل با دید آید بر مُلک، و تفاخر و تکاثر بر مال، و تنافر بر حسب، و تجاسر و تشاجر بر حشم، که به انتقامِ تو نه پردازند، و از مشغولی به یکدیگر گذشته یاد نه توانند کرد. و اگر تو به دورتر اقصاء عالم باشی، هر یک از ایشان دیگری را به حول و قوّت و معونتِ تو تخویف کنند، و تو را و بعدِ تو را امانی باشد. اگر چه روزگار را نه امان است و نه اعتماد.»

اسکندر چون جواب را واقف شد، رأی بر آن قرار گرفت که اشارتِ ارسطاطالیس بود. و ایرانشهر بر ابناء ملوکِ ایشان قسمت کرد، و ملوک طوایف نام نهادند. و از آن اقلیم لشکر به حدِّ مشرق کشید، و به تتبّع[۷] اسبابی که مالک الملک او را کرامت فرموده بود، عالمیان مسخّرِ او شدند، و جهان به گرفت. بعدِ چهارده سال که باز گشت، به زمینِ بابل رسید. گرفته به گذاشت، و او نیز به گذشت. بیت:

جهان را به دیدیم چیزی نیرزد  همه ملکِ عالم پشیزی نیرزد

لشکرِ او که پروین صفت مشبّک بودند بنات النّعش شدند؛ و هنوز او به خاک نه رسیده چون باد به اوطان شتافتند. و روزگار چندان جمعیّت و آگندگی به تفرقه و پراگندگی رسانید، و تعاقبِ ملوان و تلاعبِ حدثان بر این به گذشت.

بعد طول اَمَد اردشیر بن بابک بن ساسان خروج کرد، و پادشاهِ زمینِ عراقین[۸] و ماهات[۹]، ماه نهاوند و ماه بسطام و ماه سبذان[۱۰]، اردوان بود. و از ملوک طوایف بزرگتر و مطاعترین او بود. اردشیر او را با نود دیگر که از ابناء نشاندگانِ اسکندر بودند به گرفت، و بعضی را به شمشیر و بعضی را به حبس به کشت، و به گذشت از اردوان. در آن عهد عظیمقدر و بالا مرتبه[۱۱] جشنسف شاهِ پرشوارگر[۱۲] و طبرستان بود؛ و به حکمِ آن که اجدادِ جشنسف از نایبانِ اسکندر به قهر و غلبه زمینِ پرشوارگر باز ستده بودند، و بر سنّت و هوای ملوکِ پارس تولّی

---

۷. ا: بتبع

۸. عراق > *ērag*

۹. ماه > *māh/ māy* > *māda-*

۱۰. ارمنی Մասպտան

۱۱. ا: عظیم قدرتر و بامرتبه

12 . *pedišxvārgar*

کرده، اردشیر با او مدارا می کرد، و لشکر به ولایتِ او نه فریستاد، و در معاجله مساهله و مجامله می نمود، تا به مقاتله و مناضله نه رسد. چون مَلکِ طبرستان جشنسف را روشن شد که از طاعت و متابعت چاره نه خواهد بود، نامه ای نبشت پیش هربذِ هرابذۀ اردشیر بن پابگ تنسر. و بهرام خرزاد گفت که او را تنسر برای این گفتند که به جمله اعضای او موی چنان رسته و فرو گذاشته بود که پنداشتی[۱۳] همه تنِ او همچون سر است.

چون تنسر نامۀ شاهِ طبرستان به خواند جواب نبشت بر این جمله که:

<**نامۀ تنسر**:>

از جشنسف شاه و شاهزادۀ طبرستان و پرشوارگر[۱۴] و جیلان و دیلمان و رویان[۱۵] و دنباوند نامه ای پیش تنسر هربذ هرابذه[۱۶] رسید. خواند، و سلام می فرستد، و سجود می کند[۱۷]. هر صحیح و سقیم که در نامه بود مطالعه رفت، و شادمانه شد. اگر چه برخی بر سداد نه بود، و برخی دیگر به انتقاد[۱۸]. امید است که آنچ صحیح است زائد گردد، و آن چه سقیم است به صحّت نزدیک شود.

اما بعد. اما آن چه مرا به دعا یاد کردی و بزرگ گردانیدی، خنک ممدوحی کی مستحق مدح باشد، و داعیی که اهلِ اجابت بود، همانا که آفرینندۀ تو را که شاه و شاهزادۀ دعا بیشتر از من گوید و سودمندیِ تو مثلِ من خواهد.

فرمودی در نبشته مرا کی تنسرم پیش پدرِ تو منزلت و عُظمی بود، و طاعتِ من داشتی در مصالحِ امور، او از دنیا رحلت کرد و از من نزدیکتر بدو و به فرزندانِ او هیچ کس نه گذاشت. به درستی که جاودان باد روحِ او، و باقی ذکرِ او، از تعظیم و اجلال و اکرام در حقّ ِ من زیادت از حقّ ِ من فرمودی، و نفسِ خویش را بر طاعتِ رأی و مشورتِ من و دیگر ناصحانِ امین مکین به راحت داشته، و اگر پدرِ تو این روزگار و کار یافتی بدان چه تو بر او صبر و دیری پیش گرفتی، او به تدبیر و پیشی دریافتی، و آن را که تو فرو نشستی او برخاستی و مبادرت نمودی. اما چون بدین جا رسیدی که از من رأی می طلبی، و به استشارت مشرّف گردانیدی، به داند که خلایق بنی آدم را حالِ من معلوم است، و از عقلا و جهلا و اوساط و اوباش پوشیده نیست که پنجاه سال است تا نفسِ امّارۀ خویش را بر این داشتم به ریاضتها که از لذّتِ نکاح و مباشرت و اکتسابِ اموال و معاشرت امتناع نمود، و نه در دل کرده ام، و <نه> خواهانِ آن که هرگز ارادت نمایم؛ و چون محبوسی و مسجونی در دنیا می باشم تا خلایق عدلِ من به دانند، و بدان چه برای صلاحِ معاش و فلاحِ معاد و پرهیز از فساد از من طلبند، و

---

[۱۳]. اقبال: بسر یعنی

14 . *Parišxvārgar* (Strabo Παραχοάθρας)
15 . *Rōyān*
16 . Dk iii M 406 *tōsar ī hērbed*.
17 . *namāz bared*.

[۱۸].بانتقاد (جد: بافساد)

من ایشان را هدایت کنم، گمان نه برند، و صورت نه کنند که دنیاطلبی را به مخادعه و مخاتله مشغولم، و حیلتی توهّم افتد، و چندین مدّت که از محبوبِ دنیا عزلت گرفتم، و با مکروه آرام داشته، برای آن بود که اگر کسی را با رشد و حسنات و خیر و سعادات دعوت کنم اجابت کند، و نصیحت را به معصیت رد نه کند. همچنان که پدرِ سعیدِ تو بعد از نود ساله عمر و پادشاهیِ طبرستان سخنِ مرا به سمع قبول اصغا فرمودی، و در آن به خلالی خیالی را مجال نه بودی. و غرضِ من از این که تو را نمودم از طریقت و سیرتِ خویش رأی و ساختهٔ من نیست. مرا چه زهرهٔ آن باشد که دلیری کنم، و در دین چیزی حلال را از زن و شراب و لهو حرام کنم، که هر کی حلال حرام دارد، همچنان باشد که حرام حلال داشته. ولیکن این سنّت و سیرت از مردانی که ائمّهٔ دین بودند، و اصحابِ رأی و کشف و یقین، چون فلان و فلان شاگردانِ شیوخ و حکماء متقدّم[۱۹] عهدِ دارا، یافته، و آنان فسادها دیده، و از سفها و سفله مشافهه مسافهه شنیده و اِعراض و قلّت مبالات و التفات از جهّال در حقّ حکما مشاهده کرده، و احتساب و تمییز برخاسته، و سیرتِ انسانی گذاشته و طبیعتِ حیوانی گرفته، از ننگِ آن که همراز و <هم>آوازِ مردمِ بیفرهنگ نه شوند، دل در سنگ شکستند، و از روباهبازی گریخته و با رنگ و پلنگ آرام یافته، به کلّی ترکِ دنیا و رفضِ شهوات بسیار تبعاتِ او کرده، و مجاهدهٔ نفس و صبر و تجلّد بر مقاسات، تجرّع کاسات ناکامی پیش گرفته و هلاکِ نفس را برای سلامتِ روح اختیار فرموده که در تورية مسطور است: هجران الجاهل قربة إلى الله عزّوجل. نظم:

تو ویژه دوکس را به بخشای و بس — مه دان خوار و بیچاره تر از دوکس

یکی نیکدان بخردی کز جهان — به ماند زبون در کفیِ ابلهان

دوم پادشاهی که از تاج و تخت — به درویشی افتد وی از تیره بخت

و معلومِ شاه و شاهزادهٔ جهان باشد که حکما پادشاهِ باتمکین آن را خوانند که صلاحِ روزگارِ آینده بهتر از آن گوش دارد که غمِ زمانِ خویش، تا نیکنامِ دنیا و آخرت[۲۰] باشد.

همچنان که یکی از ملوک فارس خاقان را گفت: «امروز از تُرک[۲۱] کینهٔ صد سالهٔ بعد از خویش خواستم.» و هر پادشاه کی برای خوشامدِ امروزِ خویش قانونِ عقلِ جهانداری را فرو گذارد، و گوید: «اثرِ فسادِ این کار صد سالِ دیگر ظاهر خواهد شد، من امروز تشفّیِ نفس نه گذارم که من بدان عهد نه رسم»، هر آینه به باید دانست که زبانِ خلایقِ آن عهد، اگر همه نبیرهٔ او باشند، بر تقریرِ گفتِ او درازتر از آن باشد که به روزگارِ او، و طولِ مدتِ ذکر باقیتر.

و این معنی برای آن نبشتم از کارِ خویش تا به دانی که هر کی با من مشورت کند، هم چنان است که با من نیکوئی کرده. و چون نصیحتِ من در او اثر پدید آرد، من از آن شادمانه شوم که مرا در دنیا شادی همین است. و هیچ کس از شاهانِ رویِ زمین و اهلِ قدرت و تمکین با من نه احسان توانند کرد و نه شادیِ دیگر بر این فزود. عجب مه دار از حرص و رغبتِ من به صلاحِ دنیا برای استقامتِ قواعدِ احکامِ دین. چه دین و ملک هر دو به یک

---

[19] . *pōrydkēšān hāvišt*.

[20] . *tan husrav ud ruvān havox*.

[۲۱]. ابن مقفع (و یا ابن اسفندیار) همه جا *tūr* "ترک" گرداند.

شکم زادند دوسیده، هرگز از یکدیگر جدا نه شوند. و صلاح و فساد و صحّت و سقمِ هر دو یک مزاج دارد. و مرا به عقل و رأی و فکرتِ خویش فرح بیش از آن است که متموّل را به مال، و پدر را به فرزندان. و لذّتِ من از نتایجِ رأی بیشتر از ملاذّ شراب و غنا و لهو و لعب. چه مرا انواعِ سرور است:

اول، صورتِ صواب که بر آن اعتقاد کنم، و نتایجِ آن که هر روز و شب می بینم از ظهورِ صلاح بعدِ فساد، و حقّ بعدِ باطل.

دوم آن که ارواحِ گذشتگان نیکوکاران[۲۲] از رأی و علم و عملِ من شادمانه می شوند. همچنان ام که به احسنت آوازهای ایشان می شنوم، و شادی و طلاقت رویِ ایشان می بینم.

سوم آن که می دانم بس نزدیک روحِ مرا با ارواحِ ایشان ائتلافِ بیخلاف خواهد بود؛ چون به هم رسیم، حکایتها کنیم از آن چه کردیم، و شادیها یابیم.

تا آن شاه و شاهزاده را معلوم شود که رأیِ من با عامّهٔ خلایق جز برّ و مکرمت نیست. و خاصّ برای تو آن است که بر اسپی نشینی، و تاج و سریر گرفته به درگاهِ شهنشاه آیی. و تاج آن دانی که او بر سرِ تو نهد؛ و ملک آن را شناسی که او به تو سپارد، که شنیده ای او با هر کی تاج و ملک از او گرفت چه کرد. یکی از آن قابوس بود شاهِ کرمان، طایع و منقاد به خدمتِ جناب مریع او رسید و تقبیل بساط رفیع او یافت، و تاج و تخت تسلیم کرد. شهنشاه موبدان را گفت: «در رأی ما نه بود که نامِ شاهی بر هیچ آفریده نهیم در ممالکِ پدرانِ خویش، الاّ آن است که قابوس پناه به ما کرد، نورایی پیدا آمد، به نظر و حرصی که بر او داشتیم، می خواهیم هیچ آفریده را از او ناقص نه شود. اقبال و بخت با تاج و تختِ او ضمّ کنیم. و نیز هر کی به اطاعت پیش ما آید تا بر جادهٔ مطاوعت مستقیم باشد، نامِ شاهی از او نیفگنیم. و هیچ آفریده را که نه از اهلِ بیتِ ما باشد، شاه نه می باید خواند، جز آن جماعت را که اصحابِ ثغور[۲۳] اند: الان[۲۴] و ناحیتِ مغرب و خوارزم و کابل. و پادشاهی به میراث نه دهیم، چنان که دیگر مراتب دادیم. و پادشاهزادگان جمله به درگاه به نوبت ملازم باشند. و ایشان را مرتبه نه سزد، که اگر مرتبه جویی کنند، به منازعت و جدال و قیل و قال افتند، حشمتِ ایشان به شود، و به چشمها حقیر گردند. شما در این چه می گویید؟ اگر این رأی پسندیده است، تنفیذ فرمایند، و اگر نه صلاح باز نمایند.»

چون افتتاح و اختتامِ این به صلاح و نجاح مقرون بود، نفاذ یافت، و قابوس را باز گردانید.

این قدر بدان نمودم که آن شاهزاده فرمود که به تعجیل مرا صلاح نماید، باید که تو عزم را بر رأی معجّل داری، و به زودی به خدمت رسی تا بدان نینجامد که تو را طلب کنند، و ذمیم

[22] . *fravahr ī ahlavān*
[23] . *marzbān*
[24] . *alān* < **aryānām*

باشد[۲۵]، و عقبِ تو ذلیل شوند، و به غضبِ شهنشاه مبتلی گردی. و آن چه امروز به تو امید داریم، فردا نه توان داشت، و از منزلِ طوع به مقامِ کره رسی.

دیگر سؤالاتی که از احکامِ شهنشاه کردی، و گفتی بعضی مستنکر نیست، و دیگری از وجهِ غیرمستقیم اثبات فرمودی، جواب گوییم.

آن چه نبشتی: «شهنشاه را، بدان که حقّ اوِلینان طلبد، به ترکِ سنت شاید گفت. و اگر به دنیا راست باشد، به دین راست نه بود.»

به داند که سنّت دو است: سنتِ اولّین، و سنتِ آخرین[۲۶].

سنتِ اولین عدل است. طریقِ عدل را چنان مدروس گردانیده اند که اگر در این عهد یکی را با عدل می خوانی، جهالت او را بر استعجاب و استصعاب می دارد. و سنتِ آخرین جور است. مردم با ظلم به صفتی آرام یافته اند که از مضرّتِ ظلم به منفعتِ تفضیلِ عدل و تحویل از او راه می نه برند، تا اگر آخرینان عدلی احداث می کنند می گویند «لایقِ این روزگار نیست.» بدین سبب ذکر و آثارِ عدل نه ماند. و اگر از ظلمِ پیشینگان شهنشاه چیزی ناقص می کند که صلاحِ این عهد و زمان نیست، می گویند «این رسمِ قدیم و قاعدهٔ اوّلینان است.» تو را حقیقت همی باید شناخت که بر تبدیلِ آثارِ ظلمِ اوّلین و آخرین می باید کوشید. اعتبار بر این است که ظلم در عهدی که کردند و کنند نامحمود است، اگر اولین است و اگر آخرین. و این شهنشاه مسلط است بر او؛ و دین با او یار. و <مسبط> بر تغییر و تمحیقِ اسبابِ جور که ما او را به اوصافِ حمیده بیشتر از اوّلینان می بینیم، و سنّتِ او بهتر از سننِ گذشته.

و اگر تو را نظر بر کارِ دین است، و استنکار از آن که در دین وجهی نه می نماید، می دانی که اسکندر کتابِ دینِ ما دوازده هزار پوستِ گاو به سوخت به اصطخر. سیکی از آن در دلها مانده بود، و آن نیز جمله قصص و احادیث. و شرایع و احکام نه دانستند. تا آن قصص و احادیث نیز از فسادِ مردمِ روزگار و ذهابِ ملک و حرص بر بدعت و تمویهات و طمعِ فخر از یادِ خلایق چنان فرو شد که از صدقِ آن الفی نه ماند. پس لابد چاره نیست که رأیِ صایبِ صالح را احیاء دین باشد. و هیچ پادشاه را وصف شنیدی و دیدی، جز شهنشاه را، که برای این کار قیام نمود، و بر شما جمع شد، و با ذهابِ دین که علمِ انساب و اخبار و سیر نیز ضایع گردید، و از حفظ فرو گذاشته، بعضی بر دفترها می نویسند، و بعضی بر سنگها و دیوارها، تا آن چه به عهدِ پدرِ هر یک از شما رفت، هیچ بر خاطر نه دارید از کارهای عامه و سیرِ ملوک، خاصّه دین که تا انقضاء دنیا آن را پایان نیست چگونه توانید داشت؟ و شبهتی نیست که در روزگارِ اول، با کمالِ معرفتِ انسان به علمِ دین و ثباتِ یقین، مردم را به حوادثی که واقع شد در میانِ ایشان به پادشاهی صاحبرأی حاجتمندی بود، و دین را تا رأی بیان نه کند قوامی نه یابد.

دیگر آن چه نبشتی «شهنشاه از مردم مکاسب و مرده می طلبد.»

---

[۲۵]. اقبال: یابند

[26] . *fradum ēvēn ud abdum ēvēn* ? (Darmesteter : *paoiryō ṯkaēšō* & *aparō ṯkaēšō*)

به داند که: مردم در دین چهار اعضا اند، و در بسیاری جای در کتبِ دین، بی جدال و تأویل و خلاف و اقاویل، مکتوب و مبیّن است که آن را اعضاء اربعه[27] می گویند. و سرِ آن اعضاء پادشاه است. عضوِ اول اصحابِ دین[28]. و این عضو دیگر باره بر اصناف است: حکّام[29] و عبّاد و زهّاد و سَدَنه و معلمان[30]. عضوِ دوم مُقاتل یعنی مردانِ کارزار[31]. و ایشان بر دو قسم اند: سواره و پیاده[32]. بعد از آن به مراتب و اعمالِ متفاوت، عضوِ سوم کُتّاب[33] . و ایشان نیز بر طبقات و انواع <اند>: کتّابِ رسایل، کتّابِ محاسبات، کتابِ اقضیه و سجلاّت و شروط، و کتّابِ سیر، و اطبّا[34] و شعرا[35] و منجّمان[36] داخلِ طبقاتِ ایشان. و عضوِ چهارم را مهنه خوانند، و ایشان برزیگران و راعیان[37] و تجّار و سایر محترفه[38] اند. و آدمیزاده بر این چهار عضو در روزگار صلاح باشد مادام. البته یکی با یکی نقل نه کنند؛ الاّ آن که در جبلّتِ یکی از ما اهلیّتی شایع یابند، آن را بر شهنشاه عرض کنند، بعدِ تجربتِ موبدان و هرابذه و طولِ مشاهدات، تا اگر مستحق دانند، به غیرِ طایفه الحاق فرمایند.

لیکن چون مردم در روزگارِ فساد، و سلطانی که صلاحِ عالم را ضابط نه بود، افتادند، به چیزهائی طمع بستند که حقِ ایشان نه بود. آداب ضایع کردند، و سنت فرو گذاشته، و رأی رها کرده، و به اقتحام سر در راهها نهاده که پایانِ آن پیدا نه بود. تغلب آشکارا شده، یکی بر دیگری حمله می برد، بر تفاوتِ مراتب و آرای ایشان، تا عیش و دین بر جمله تمام گشت، و آدمیصورتان دیوصفت و ددسیرت شدند. چنان که در قرآن مجید عزّمن قائله ذکر رفته است که «شیاطین الإنس والجنّ یوحي بعضهم الی بعض.» حجاب حفاظ و ادب مرتفع شد. قومی پدید آمدند نه متحلّی به شرفِ هنر و عمل، و نه ضیاعِ موروث، و نه غمِ حسب و نسب، و نه حرفت و صنعت؛ فارغ از همه اندیشه، خالی از هر پیشه، مستعدّ برای غمّازی و شریری، و انهاء تکاذیب و افتراء، و از آن تعیش ساخته، و به جمالِ حال رسیده، و مال یافته. شهنشاه به عقلِ محض و فیضِ فضل این اعضا را که از هم شده بودند، با هم اعاده فرمود، و همه را با مقرّ و مفصلِ خویش برد، و به مرتبه ای فرو داشت، و از آن منع کرد که یکی از ایشان به غیر صنعتی که خدای جلّ جلاله برای آن آفریده باشد مشغول شود، و بر دستِ او تقدیرِ حق تعالی دری برای جهانیان به گشود که در روزگارِ اوّل خاطرها بدین نه رسید. و هر یک را از سرانِ اعضاء اربعه فرمود که: «اگر در یکی از ابناء مهنه اثرِ رشد و خیر یابند، و مأمون باشند بر دین، یا صاحبِ بطش و قوّت و شجاعت، یا بافضل و حفظ و فطنت و شایستگی، بر ما عرض دارند تا حکمِ آن فرمابیم.»

---

27 . *cahār pēšag*(*ān ī dēn*)
28 . *āsrōnān*
29 . *dādvar, rad*
30 . *hērbed*
31 . *arsēštārān*
32 . *asvār ud pēg*
33 . *dibīrān*
34 . *bizešk/ bišehk, drustbed*
35 . *gōsān*
36 . *axtarmār, starhangār, starušmār*
37 . *vāstryōšān*
38 . *hudoxšān*

اما آن چه بزرگ می آید در چشمِ تو از عقوبتهای شهنشاه، و اسرافی که در سفکِ دماء می فرماید در حقّ ِ کسانی که به خلافِ رأی و امرِ او کاری می سازند.

به داند که پیشینگان از آن دست از این کوتاه داشتند که خلایق به بیطاعتی و ترکِ ادب منسوب نه بودند، و هر کس به معیشت و مهمّ ِ خویش مشتغل، و به سوء تدبیر و عصیان پادشاهان را به تکلیف بر این نه داشتند. چون فساد بسیار شد، و مردم از طاعتِ دین و عقل و سلطان بیرون شدند، و حساب از میان برخاست، آبروی این چنین ملک جز به خون ریختن بادید نیاید. و تو مگر نه شنیدی که در چنین روزگار مردی از اهلِ صلاح گفت: «نه دانستیم و پیش از این نه شنیدیم که عفاف و حیا و قناعت و دوستی مرعیّ و نصیحت صادق و رحِم موصول انقطاع طمع است. چون بر این روزگار طمع ظاهر شد، ادب از ما برخاست، نزدیکتر به ما دشمن شد، و آن که تبعِ ما بود متبوعی در سر گرفت. و آن که خادم بود مخدومی. عامّه همچو دیو که از بند به گشایند کارها فرو گذاشتند، و به شهرها به دزدی و فتنه و عیاری و شغلهای بد پراگنده شده تا بدان رسید که بندگان بر خداوندگاران دلیر شده اند، و زنان بر شوهران فرمانفرمای.» و از این نوع بر شمرد، و بعد از آن گفت: فلا قریب ولا حمیم ولا نصیح ولا السنّة ولا الأدب.[۳۹] تا به دانی که آن چه شهنشاه فرمود از مشغول گردانیدنِ مردمان به کارهاء خویش، و باز داشتن از کارهاء دیگران، قوامِ عالم و نظامِ کارِ عالمیان است؛ و به منزلتِ باران که زمین زنده کند، و آفتاب که یاری دهد، و باد که روح افزاید، اگر در عذاب و سفکِ دماء چنین قوم افراط به جایی رسانید که منتهاء آن پدید نه بود، ما آن را زندگانی می دانیم و صلاح، که در روزگارِ مستقبل اوتادِ ملک و دین هر آینه بدین محکمتر خواهد شد. و هر چه عقوبت بیشتر کند تا این اعضا هر یک به مرکزِ خود روند، محمدت بیشتر یابد. و با آن که چنین قرار داد بر هر یکی رئیسی بر پای کرد. و بعدِ رئیس عارضی تا ایشان را شمرده دارد. و بعدِ او مفتّشی امین تا تفتیشِ دغلِ ایشان کند. و معلّمی دیگر تا از کودکی باز هر یک را به حرفت و عمل او تعلیم دهد، و به تصرّفِ معیشتِ خود فرو آرامند. و معلمان و قضاة و سدنه را که به تذکیر و تدریس مشغولند مرتب گردانیده. و همچنین معلم اساوره[۴۰] را فرمود تا به شهرها و رستاقها ابناء قتال به سلاحشوری و انواعِ آدابِ آن مشغول دارد، تا جملگی اهلِ ممالک به کارِ خود شروع کنند که حکمای اوایل[۴۱] گفته اند: القلب الفارغ یبحث عن السوء والید الفارغة تنازع الی الاثم. معنی آن است که: دل فارغ خالی از کار پیوسته تفحصِ محالات و تتبّعِ خبرهاء اراجیف کند، و از آن فتنه زاید، و دستِ بیصنعت در بزهها[۴۲] آویزد.

و نمودی که «زبانهاء مردم بر خون ریختنِ شهنشاه دراز شد، و مستشعر گشته اند.»

---

[۳۹]. فلا قریب ولا حمیم ولا نصیح الاّ السنّة والأدب. (ویرایشن از مینوی)

[40] → KAP 11.6 *darhandarzbed ī vāspuhragān*

[41] . *pēšnīg dānāgān*

[۴۲]. چیزها. (ویرایشِ مینوی: بزه ها) اثم ≈ *bazag*، اثیم ≈ *bazakkar*.

جواب آن است که: بسیار پادشاهان باشند که اندک قتلِ ایشان اسراف بود، اگر ده تن کشند؛ و بسیار باشند که اگر هزار هزار به کشند هم زیادت باید کشت، از آن که مضطرّ باشند بدان زمان با قومِ او. مع هذا بسیار کس را کی مستحقِ کشتن اند، شهنشاه عفو می فرماید. و به بسیاری از بهمن بن اسفندیار که اممِ سلف به رفقِ او اتفاق کرده اند رحیمتر و بیآزارتر است. و من تو را بیان کنم که قلّتِ قتل و عقوبت در آن زمان و کثرت در این زمان از قبلِ رعیت است نه از پادشاه.

به داند که عقوبات[۴۳] بر سه گناه است: یکی میانِ بنده و خدای عزّ اسمه، که از دین بر گردد، و بدعتی احداث کند در شریعت؛ یکی میانِ رعیت و پادشاه، که عصیان کند یا خیانت و غشّ؛ و یکی میانِ برادرانِ دنیا، که بر دیگری ظلم کند.

در این هر سه شهنشاه سنّتی پدید فرمود بسیار بهتر از آنِ پیشینگان. چه در روزگارِ پیشین هر کی از دین برگشتی حالاً عاجلاً قتل و سیاست فرمودندی. شهنشاه فرمود که چنین کس را به حبس باز دارند، و علما مدّتِ یک سال به هر وقت او را خوانند، و نصیحت کنند، و ادلّه بر او عرض دارند، و شُبه را زایل گردانند. اگر به توبه و انابت و استغفار باز آید، خلاص دهند؛ و اگر اصرار و استکبار او را بر استدبار دارد، بعد از آن قتل فرمایند. دوم آن که هر کی در ملوک عصیان کردی، یا از زحف به گریختی، هیچ <او> را امان به جان نه بودی. شهنشاه سنت پدید کرد که از آن طایفه بعضی را برای رهبت به کشند، تا دیگر عادت نه کنند[۴۴]؛ و بعضی را زنده گذارند تا امیدوار باشند به عفو، میانِ خوف و رجا قرار گیرند. و این رأی شاملتر است صلاحِ جهانداری را. سوم آن که به روزگارِ سالف سنت آن بود که زننده را باز زنند، و خسته کننده را خسته کنند، و غاصب و سارق را مُثله کنند، زانی را همچنین. سنت فرمود نهادن جراحت را غرامت معلوم بمثله[۴۵]، چنان که ظالم از آن به رنج آید، و مظلوم را منفعت و آسایش رسد؛ نه چنان که دزد را چون دست به برّند هیچ کس را منفعت نه باشد، و نقصانی فاحش در میانِ خلق ظاهر آید. و غاصب را غرامت چهار چندان که دزد را. و زانی را بینی به برند، دیگر هیچ عضو که مؤنت[۴۶] ناقص شود جدا نه کنند تا هم ایشان را عار و شنار باشد و هم به کار و عمل نقصان نیوفتد. و این احکام در کتابِ سنن[۴۷] به فرمود نبشت.

و بعد از آن گفت که: به دانید ما مردم را به سه صنف یافتیم. و از ایشان راضی ایم به سه سیاسات. صنفی از ایشان که اندک اند خاصّه و نیکیکاران اند، و سیاستِ ایشان مودّتِ محض. و صنفِ دوم بدکار و شریر و فتّان، و سیاستِ ایشان مخافتِ صرف. و صنفِ سوم که بسیار عدد اند عامّهٔ مختلط، و سیاستِ ایشان جمعِ میانِ رغبت و رهبت، نه امنی که دلیر شوند، و نه رُعبی که آواره گردند، وقتها به گناهی که به عفو نزدیک و لایق باشد به باید کشت، و به گناهی که قتل واجب آید عفو فرمود. و چون ما دیدیم که در احکام و سنّتِ پیشینگان مظلوم

---

[43] . *pādifrāh, puhl*

[۴۴]. مینوی گرداند: تا دیگران عبرت گیرند

[۴۵]. نهادن و جراحت را غرامت هلومه متعله

[۴۶]. مؤنت (ای، قوت). مینوی: قوّت

[47] . *ēvēn-nāmag*

را فایده نه بود، و عامّه را مضرّتی و نقصانی در عدد و قوّت ظاهر می شد، این حکم و سنت وضع فرمودیم تا به عهدِ ما و بعدِ ما بدین کار کنند. و قضاة را فرمودیم که اگر این جماعت مجرمان که غراماتِ ایشان معیّن است پس از این غرامات نوبتی دیگر با گناهها معاودت کنند، گوش و بینی به برّند، و دیگر عضو را تعرّض نه رسانند.

فصلِ دیگر که نبشتی از کارِ بیوتات و مراتب و درجات که «شهنشاه رسومِ مُحدَث و بدعت حکم فرمود، و بیوتات و درجات همچون ارکان و اوتاد و قواعد و استوانات است. هر وقت که بنیاد زایل شود، خانه متداعیِ خراب گردد و به هم در آید.»

به داند که فسادِ بیوتات و درجات دو نوع است: یکی آن که خانه را هدم کنند، و درجه به غیرِ حقّ وضع روا دارند؛ یا آن که روزگارِ خود بیسعی دیگری عزّ و بها و جلالت قدرِ ایشان باز گیرد، و اعقابِ ناخلف در میان افتند، اخلاق اجلاف را شعار سازند و شیوهٔ تکرّم فرو گذارند، و وقارِ ایشان پیش عامه به رود. چون مهنه به کسبِ مال مشغول شوند، و از اِدّخار فخر باز ایستند، و مصاهره با فرومایه و نه کفو خویش کنند، از آن توالد و تناسل فرومایگان پدید آیند که به تهجینِ مراتب ادا کنند.

شهنشاه برای ترفیع و تشریفِ مراتبِ ایشان آن فرمود که از هیچ آفریده نه شنیدیم. و آن آن است که میانِ اهلِ درجات و عامّه تمییزی ظاهر و عامّ بادید آورد، به مرکب و لباس و سرای و بستان و زن و خدمتکار. بعد از آن میانِ اربابِ درجات هم تفاوت نهاد به مدخل و مشرب و مجلس و موقف و جامه و حلیه و آنیه بر قدرِ درجهٔ هر یک تا جایهاء[۴۸] خویش نگه دارند، و حظّ و محلّ فراخورِ خود به شناسند، چنان که هیچ عامی با ایشان مشارکت نه کند در اسبابِ تعیّش، و نسب و مناکحه محظور باشد از جانبین. و گفت: من به دانستم مرأة[٤٩] وعاء است[٥٠]، و فلان از قبیلهٔ ما مادرِ او تابوت بود. و من باز داشتم از آن که هیچ مردمزاده (مردمِ آزاده) زنِ عامّه خواهد تا نسب محصور ماند. و هر کی خواهد میراث بر آن حرام کردم. و حکم کردم تا عامّه مستغلّ املاکِ بزرگزادگان نه خرند.

و در این معنی مبالغت روا داشت تا هریک را درجه و مرتبه معیّن ماند، و به کتابها و دیوانها مدوّن گردانند.

و حکایتِ تابوت[٥١] آن است که در قدیم الایام پادشاهی بزرگ بود. بر زنانِ خویش خشم گرفت. و گفت: «من شما را به نمایم که مستغنی ام از شما.» تابوتی فرمود، و نطفه در آن می ریخت. یکی از آن زنان نطفه بر خویشتن گرفت. فرزندی آمد. دعوی کردند که مادرِ او ملکه است، و پدرِ او تابوت.

---

[٤٨]. مینوی: خانهاء

[٤٩]. بمرلب. (مرأة/ مرة "زن")

[٥٠]. اقبال: که <زن> به منزلت وعاء است؛ مینوی: بمرئت و عار است

[51]. *gāhūg*

و در توراة یهود و انجیلِ نصاری چنان است که به عهدِ نوح علیه السلام مردم بسیار شدند، و زمین یک بدست بیآبادانی نه بود. بنولوهیم با دخترانِ فرزندانِ آدم علیه السلام اختلاط کردند، جبابره از ایشان پدید آمدند تا حق تعالی جلّ ذکره طوفان را سببِ قهرِ ایشان گردانید.[۵۲]

پس شهنشاه در احتیاط نگهداشتِ مراتب به جایی رسید که ورای آن مزید صورت نه بندد. و حکم فرمود که: هر کی بعد از او از این سنّت به گذرد، مستحقّ وضع درجه باشد و خون ریخت و غارت و جلاء از وطن. و گفت: «این معنی برای پادشاهانِ آینده نبشتم که شاید بود تمکین تقویتِ دین نه دارند. از کتابِ من خوانند و کار فرمایند. و یقین به باید دانست که پادشاه نظام است میانِ رعیت و اسفاهی، و زینت است روزِ زینت، و مفزع و ملجأ و پناه است روزِ ترس از دشمن.» و همچنین گفت که: «شما شهرها و خزانه ها را از حوادث نگه دارید، و زبان را از ˣربیب[۵۳]. باید که هیچ چیز را چنان نگه نه دارند که مراتب را.» و فرمود که: «عهدِ من با آیندگان آن است که خدم و مصالحِ خود به عقلا سپارند، اگر چه کارهاء حقیر باشد. اگر (/ اکثر) همه جاروبداری اما راه را آب زدن باشد عاقلترینِ آن طایفه را فرمایند که نفع با عقل است و مضرّت و مهانت با جهل. و عاقلان گفتند که جاهل احول باشد، کژ راست بیند، و شکست درست پندارد، و بزرگ چیز خرد انگارد، و خرد بزرگ شمرد. از صور جهل پیش و پس نه تواند دید، و از کارهاء آخر که به زیان آورد و تدارکِ آن میسر نه شود معلوم او گردد. و اندک اندک مضرّت را جاهل در نیابد تا چنان شود که به دانش آن را در نه شاید یافت.

و آن چه نبشتی که «در دین هیچ نه دیدم عظیمتر از کارها از بزرگداشت و تقریرِ کار ابدال. و شهنشاه رعایتِ آن فرو گذاشت.»

[۵۴]به داند که شهنشاه احکامِ دین ضایع و مختلّ یافت، و بدع و محدثّات باقوت. بر خلایق ناظران برگماشت تا چون کسی متوفّی شود، و مال به گذارد، موبدان را خبر کنند، و بر حسبِ سنّت و وصیّت آن مال قسمت کتتد بر اربابِ مواریث و اعقاب. و هر کی مال نه دارد، غم تجهیز و اعقاب او به خورند. الاّ آن است که حکم کرد أبدالِ ابناء ملوک[55] همه ابناء ملوک باشند، و ابدالِ خداوندانِ درجات هم ابناء درجات. و در این هیچ استنکاف و استبعاد نیست نه در شریعت و نه در رأی.

معنیِ ابدال به مذهبِ ایشان آن است که چون کسی از ایشان را اجل فرا رسیدی، و فرزند نه بودی، اگر زن گذاشتی، آن زن را به شوهر دادندی از خویشانِ متوفّی که بدو اولیتر و نزدیکتر بودی. و اگر زن نه بودی و دختر بودی هم چنین. و اگر این هیچ دو نه بودی از مالِ متوفی زن خواستندی و به خویشانِ اقربِ او سپرده؛ و هر فرزندی که در وجود آمدی بدان

---

[۵۲]. به بن نامه شاید سخن از جمشید بود.

[۵۳]. اقبال: زنان را از زینت؛ مینوی: زبان را از زینت. نک. دینکرد، ۳، م ۱۶۱ *uzvān az halagīh*.

[۵٤]. نک. بیرونی، کتاب الهند.

[55] . *vispuhr/ vāspuhr*.

مردِ صاحبِ ترکه نسبت کردندی. و اگر کسی به خلافِ این روا داشتندی، به کشتندی[۵۶]. گفتندی تا آخرِ روزگار نسلِ آن مرد می باید به ماند.

و در توراةِ جهودان چنین است که برادرزنِ برادر متوفّی را به خواهد، و نسلِ برادر باقی دارد، و نصاری تحریمِ این می کنند.

دیگر آن چه یاد کردی که «شهنشاه آتشها از آتشکده ها برگرفت، و به کشت، و نیست کرد، و چنین دلیری هرگز در دین کسی نه کرد.»

به داند که این حال بدین صعبی نیست. تو را به خلافِ راستی معلوم است. چنان است که بعد از دارا ملوک الطوایف هر یک برای خویش آتشگاه ساخته. و آن همه بدعت بود که بی فرمانِ شاهانِ قدیم نهادند. شهنشاه باطل گردانید، و ×نارها[۵۷] باز گرفت و با مواضعِ اول نقل فرمود.

بعد از این نمودی که «بر درگاهِ شهنشاه پیلان به پای کردند، و گاوان و درازگوش و درخت به فرمود زدن.»

این جمله که نبشتی به فرمانِ دین کرد، تا هر کی جادوئی کند، و راه زند، و در دین تأویلهاء نامشروع نهد، مکافات یابد. چون هر چه به مواسا و نرمی و مسامحه تعلّق داشت[۵۸]، راه پیدا کرده بود و نمود، دانست صعب را جز ریاضتهاء صعب زامن نه کند، و ذلول نه گرداند، و جراحتهاء باغور[۵۹] را مرهم منجع و مفید نه باشد جز شکافتن و داغ نهادن. و می دانیم که بسیار مردان مرد بودند کی طلبِ مردی چنین کردند برای صلاحِ عالم؛ و نه یافتند[۶۰]. و هر کس نیز چنین در مداوات قادر نه بودند از ضعفِ خویش، چنان که مادرِ مشفق فرزند را کی محبوبِ دل و پیوندِ جان است، طبیب طلبد؛ چون بیند که داروهاء تلخ و داغهاء سوزان و جراحتهاء منکر می فرماید، دلش از ضعف وبیثباتی در قلق و اضطراب و جزع آید. اما فرزند به واسطهٔ آن جمله از علتها التیام پذیرد، و به صحّت پیوندد، و راحت و آسایش به سینهٔ مادرِ ضعیف رسد، و به سلامتِ فرزند بر آن طبیب آفرین و ثناخوان گردد.

تفسیرِ پیل آن است که راهزن و مبتدع را در پایِ پیل می فرمود انداخت. و گاو دیگی بود بر صورتِ گاو ساخته، ارزیز در او می گداختند، آدمی در او می افگندند. و درازگوشی بود از

---

[۵۶]. ابن اسفندیار اناست گرداند. بیرونی سخن از گردانشِ ابن مقفع آورد: «ومن أغفل ذلک ولم یفعل فقد قتل ما لا یحصی من الأنفس لأنّه قطع نسل المتوفّی وذکره إلی آخر الدهر.»

*harv kē-š ēn ($x^v$ēškārīh) aziš frōd māned ud nē vizāred, $x^v$ad amar gyān bē kušed, cē ōy zahg ī vidurdag brīd ēsted u-š āyād-iz dā jāyēdān.*

[۵۷]. نانها (اقبال: شاید: تابها)

[۵۸]. مینوی: عقلش نبشت

[۵۹]. ماغور. (اقبال: باغور)

[۶۰]. بیافتند. (ویرایشنِ مینوی: نیافتند)

آهن به سه پایه[61] بعضی را از پا بیاویخته آن جا می داشتند تا هلاک شود. و درخت چهار میخ را بر او راست کرده بودند. و این عقوبات جز جادو و راهزن را نه کردندی.

دیگر آن چه یاد کردی که «مردم را شهنشاه از فراخیِ معیشت و توسّع در انفاق منع می فرماید.»

این معنی سنّت وضع کرد، و قصد اوساط و تقدیر در میانِ خلایق بادید آورد تا تهیهٔ هر طبقه پدید آید. و اشراف[62] به لباس و مراکب و آلاتِ تجمّل از محترفه و مهنه ممتاز گردند؛ و زنانِ ایشان همچنین به جامه هاء ابریشمین و قصرهاء منیف و رانین، و کلاه و صید و آن چه آیینِ اشراف است. و مردمانِ لشکری[63]، چه مردمِ مُقاتل را بر آن جماعت درجاتِ شرف و فضل نهاده در همهٔ انواع، که پیوسته نفس و مال و اتباعِ خویش فداء مهنه بر صلاح ایشان کرده، و با اعداء ولایت به جنگ مشغول، و ایشان به آسایش و رفاهیت آمن و مطمئن به خانه ها به معاش بر سرِ زن و فرزند فارغ نشسته، چنان باید که مهنه ایشان را سلام و سجود کند و دیگر باره مقاتل اهلِ درجات را احترام نماید، و ایشان نیز در این علوّ درجه هر یک به دیگری نظر کنند، و حشمت نگاه دارند. چه اگر آدمیزاده را به گذارند که در فرمانِ هواء مرادِ خود باشد، هوی و مراد را نهایت و غایت پدید نیست، چیزهائی را فراپیش گیرند که مالِ ایشان بدان وفا نه کند، و زود درویش شوند، و حاجتمند گردند. و چون رعیّت درویش شد، خزانهٔ پادشاه خالی ماند، و مُقاتل نفقه نه یابد، مُلک از دست شود. و پادشاهزادگان را باز داشت از تبذیرِ مال و تهوّر تا حاجتمندِ مهنه نه شوند. و معیشتِ ایشان چنان قسمت کردند که اگر یکی هزار گنج دارد، و یکی اندکی دارد، زندگانی بر سنت کند. و دخترانِ پادشاهان هر کی را مصلحتر و بادیانت بود برگزید تا همه را رغبتِ صلاح و عفت افتد. و از زنان برای خویش به یکی اما دو اقتصار کرد، و بسیار فرزند بودن را منکر بود. و گفتی «فرزندِ بسیار سفله را باید. ملوک و اشراف به قلّتِ فرزندان مباهات کنند.»

بغاث الطّیر أکثرها فراخا وأمّ الصّقر مقلات نزور

اما دیگری که نبشتی «شهنشاه مُنهیان و جواسیس برگماشت بر اهلِ ممالک. مردم جمله از این هراسان اند، و متحیّر شدند.»

از این معنی اهلِ براءت و سلامت را هیچ خوف نیست که عیون و منهی پادشاه را تا مصلح و مطیع و نقیّ و امین و عالم و دیّن و زاهد در دنیا نه بود نه شاید گماشت، تا آن چه عرض دارد از تثبّت و یقین باشد، چون تو بایسته نفس و مطیع باشی و راست از تو به پادشاه این رسانند، تو را شادی باید افزود که اخلاص عرض دارند، و شفقت زیاد شود. شهنشاه در وصیتی که فرمود این باب به استقصا نوشته اند که: «جهالتِ پادشاه و بیخبر بودن از احوالِ مردم دری است از فساد. اما شرط آن است که از کسانی نامعتمد و بیثقت زنهار تا سخن نه شنود. و این

61 . xar ī sepāy.
62 . *āzādān*
63 . *laškarīg*

رأی پیش نه گیرد، و بر آن کار نه کند، و نه پندارد و نه گوید[۶۴] که:اقتدا به اردشیر می کنم. که من روزگاری فرمودم بی ضبط، و کار دین پرخلل، و ملک نامستقیم، جمله اغیار و اشرار، هیچ اخیار نه. و نیز آن که معتمدان و امنا و صلحا برگزیدیم، بی تجربه و تصحیح حکمی نه کردیم. تواند بود که بعد از من قومی بهتر باشند. نه باید که اشرار را مجال دهند که بر طریقِ انهاء خبری به مسامعِ پادشاهان رسانند که اگر العیاذ بالله پادشاهان بدین راه دهند، نه رعیّت و زیردستان آمن و آسوده باشند، و نه ایشان را از طاعت و خدمتِ آنان تمتّعی و وثوقی. و هر وثت که کارِ ملک بدین رسد، زود انقلاب پذیرد، و پادشاه به عجز رأی و ضعف قوّت منسوب شود. تا آن شاهزاده صورت نه کند که این شهنشاه کاری به گزاف و حجتی به لاف پیش گرفت.

دیگر نمودی «مالِ توانگران و تجّار باز گرفت.»

اگر توانگر نام نهاد، و توانگر نه بودند، باطل فرموده باشد. و اگر نه از برهان توانگری آن است که به کره و مالا یطاق چیزی نه ستد الاّ به طوع و رغبت خدمت ظاهر آوردند. اگر خواهند ایشان را توانگر نام نه نهند، و لئام و گناهکار نام کند، از آن که به ریا و لؤم و دناءت، نه از وجهِ شرع، به دست آوردند. و این معنی که پادشاهِ وقت به فضول اهل فضل استعانت کند از عامۀ خلایق، در دین این را اصلی است و در رأی وجهی روشن.

سؤالی دیگر که «شهنشاه را مانع چه آمد از آن که ولیعهدی بعدِ خویش معیّن نه می کند، و نام نه می نهد؟»

[۶۵]جواب: به داند که در این از مفسدۀ آن مستی که بعدِ او خواهد بود اندیشه کرد که اگر پدید آرد و نام نهد، آن کس با همۀ اهلِ جهان به اندیشه و فکر باشد. اگر کسی بر او قربت کمتر کند، بر آن کینه ور گردد. و نیز ولیعهدِ خود را پادشاه بیند، و گوید: «این شخص منتظر و مترصدِ مرگِ من است.» دل از دوستی و مهر و شفقت سرد شود. چون صلاحی شاه را و رعیت را متضمن نیست مستور اولیتر. و نیز شاید بود که اگر ظاهر شود دشمنان از کید و حیلت خالی نه باشند، و مردۀ شیاطین و أعین حسده از جنّ و انس آسیبی رسانند.

و دیگر یقین دان هر کی زود منظورِ چشمهاء خلایق شود، در معرضِ هلاک افتد از خویشتنبینی و بیمروّتی. و هر کی خویشتنبین گردد عاصی شود در صلاح. و هر کی عاصی شد زود خشم گیرد. و چون خشم گرفت تعدی کند. و چون تعدّی کرد به انتقامِ او مشغول شوند تا هلاک شود، و دیگران به سببِ او نیست گردند. پادشاه آن باید که لغامِ جهانداری به طاعتداری به دست آورده باشد، و خلافِ اهواء دیده و مرارت ناکامی چشیده، و از زنان و کودکان و خادمان و سرداران و دوستان و دشمنان قدح و توبیخ و تعریک یافته. و من تو را در این حکایتی کنم که دانم که نه شنیده باشی. ولکن می ترسم که این حکایتِ من باقی ماند در اعقابِ ما، و عاری بود ما و رأیِ ما را. با این همه یاد خواهم کرد تا علمِ تو را زیادت گردانم.

---

64 . *nē kuned ud nē mened ud nē gōbed*.

۶۵. نک. عهد اردشیر.

به داند که ما را معشر ×فرس[۶۶] خوانند. و هیچ خلّت و خصلت از فضل و کرم عظیمتر از آن نه داریم که همیشه در خدمتِ شاهان خضوع و خشوع و ذلّ نمودیم، و فرمانبرداری و طاعت و اخلاص و وفا گزیدیم. کارِ ما بدین خصلت استقامت گرفت، و بر گردن و سرِ همهٔ اقالیم بدین بر آمدیم. و از این است که ما را خاضعین[۶۷] نام نهادند. در دین و کتب با دیگر مناقبی که ما را است، بهترین نامها و دوسترین در اولین و آخرین ما این بود تا چنان شدیم که حقیقت گشت ما را که این نام مذکّر و واعظِ ما است، و عزّ و مکرمت و فخر و مرتبت بدین نام بر ما باقی است، و ذلّ و مهانت و هلاک در تکبر و تعزّز و تجبّر، و اولین و آخرینِ ما بر این اندیشه و نیت بوده اند. و هر گز از شاهان جز خیر و نیکوئی نه دیدند. و نیز پادشاهان از ایشان مطاوعت و موالات. لاجرم آسوده و آرمیده، محسودِ اهلِ جهان بودیم، و فرمانفرماء هفت اقلیم، تا اگر یکی از ما گردِ هفت کشور بر آمدی هیچ آفریده را از بیمِ شاهانِ ما زهره نه بود که نظرِ بی احترام بر ما افگنند. بر این جمله بودیم تا به عهدِ دارا بن چهرزاد[۶۸]. هیچ پادشاه در گیتی از او علیم و حکیم و ستوده سیرت و عزیز و نافذحکمتر نه بود. و از چین تا مغاربِ روم هر کی شاه بودند او را بندهٔ کمربسته بودند، و پیش او خراج و هدایا فریستادند. و به لقب او را تغول[۶۹] شاه گفتند. هر بلا و آسیبی که بدو و فرزندِ او دارا و به اهل روزگار ایشان و تا اکنون به ما رسید از آن بود که این تغول شاه مردی حریص بود بر دنیا، و فرزند دوست داشت، و از دوستیِ دنیا عشقِ فرزند بر او غالب شد که جز یکی نه داشت. چنان دانست که اگر نامِ خود بر او نهد، و تاج و سریر او را دهد، چون او به میرد از شمارِ زندگان باشد، و ذکر با نامِ او باقی بود. هر روز از حرکات و سکناتِ او فالی می گرفت، و از بالیدنِ او جلالِ حالِ خود صورت می کرد. چنان که گفتند: إذا ترعرع الولد تزعزع الوالد. و باور نه داشت

فی الغیب ما یرجع الأوهام ناکصة        والمرء مختدعٌ بالزّجر والفال
یخال بالفأل باب الغیب منفتحاً        والغیب مستوثقٌ منهُ بأقفال

چون از عهدِ مهد و قماط به حدّ تخت و بساط رسید، ابوابِ مکرمت و اسبابِ مرحمتِ پدری گشاده و آماده گردانید، و همّت بر تربیت و تعبیتِ او و خدمتکارانِ او گماشت. و خلفا پدید آورد تا چون چشم بر داشت خود را تاجور و سریردار دید. صورت بست که شاهی نه از کارِ الهی است، به خاصیتِ صفتِ ذاتیِ او است. از استضاءت رأی کُفاة و دُهاة و آن که او را بدان روزی احتیاج بود حسابی نه گرفت. با خود گفت:

پدر بر پدر پادشاهی مرا ست        خور و خوشه و مرغ و ماهی مرا ست.

اگر قدر به در فرا آید[۷۰] از هم به درّم، و اگر قضا در فضاء علاء من نگرد دیده به دوزم. بیری[۷۱] نامِ کودکی بود از ابناء خدمِ ایشان. با او انس گرفت؛ در مؤاکله و مشاربه یار و همکار شدند، تا هر دو از کأسِ غرور مست طافح گشتند، و یکطبع و یکسرشت بر آمدند. این کودک

---

[۶۶]. معشر قریش. نک. درختِ آسوریگ، ۲۷ (۴۱) *pārsīg mardōm*.

[67] . *ēr-ān* < **aryānām* < ; $^2$*ēr* < **adari*.

[68] . (Humāy) *cihr-āzād*

[69] . [illegible] ?

[۷۰]. مینوی: اگر قَدَر بدر فزاید

[71] . < *Bṛdiya-* ?

را بی آن که عقل غریزی و عزت کرم داشت از یسیری ِ خرد[72] دبیری ِ خود بدو تفویض کرد. و این آن کودک است که هنوز اهل ِ فارس به شومی از او مثل زنند. و تغول شاه را دبیری بود محنّک و محکّک، و در خدمتش مجرّب و مقرّب، باخرد و حصانت (حصافت) و دیانت و امانت، خجسته صورت و ستوده سیرت، محمود خلق، مسعودخلق، رستین[73] نام. چنان که گفتند:

لقد طنّ فی الدّنیا مناقبه الّتی    بأمثالها کتب الأنام تؤرّخ

این بیری با او در نقضت ِ مرتبه آمد، و تمناء درجهٔ او در دل گرفت. و پیش از آن که بدان منزل خواست رسید، مرکب ِ استعجال در جولان آورد، و قناة طعن و تعنّت با دوش نهاد، و شمشیر ِ انتقام برای آن مقام از نیام بر کشید. و وقع[74] این مرد پیش اکابر و رؤساء در کتاب و خطاب می برد. و او نایب و خلیفهٔ تغولشاه بود. چون کار از حد در گذشت، و از جوانی بیری نیارامید، و صبر و آهستگی نه داشت تا بدو رسد، چنان که گفتند:

ألکلب أحسن حالة وهو النهایة فی الخساسه    ممّن ینازع فی الرئاسة قبل إبّان الرّئاسه

رستین روزی پیش شهنشاه شد، و خلوت خواست. و در آن تاریخ سخنها را که صریح در روی شهنشاه نه توانستندی گفت، از خویشتن امثال و حکایات به دروغ فرو نهادندی و عرض داشتندی، تا او در آن میانه سؤال و بحث کردی. گفت: بقاء ذات ِ شهنشاه تا مدت ِ آخر دوران مقرون باد!

چنین شنیدم که: وقتی در بعضی از جزایر شهری بود باخصب و امن. و آن شهر را پادشاهی بود که تولیت ِ آن از اجداد بدو رسیده بود.در جوار ِ آن شهر جمعی از بوزنگان آرام گرفته؛ ایشان نیز با خفض عیش و سِعت رزق و فراغ خاطر روزگار می بردند، و پادشاه مطاع داشتند، که گوش به وصایت ِ او مصروف و دل بر هدایت ِ او معطوف گردانیده بودند، و بی استشارت ِ او نفس از خاطر به لب نه رسانیدند. روزی از روزها از ایشان جمعیّت طلبید. چون گرد آمدند، گفت: ما را از حوالی ِ این شهر نقل می باید کرد، و به موضعی دیگر خرامید.

أری تحت الرّماد ومیض جمر    ویوشک أن یکون لها ضرام

بوزنگان گفتند: سبب ِ این حادثه و موجب ِ این واقعه باز باید گفت، و صورت ِ صلاح این اندیشه به ما نمود تا رأیها جمع شود. اگر متضمّن نُجح و خیر باشد، از اشارت ِ تو عدول نه رود.

گفت البته بر شما اظهار ِ این اندیشه نه خواهم کرد که این منزل شما را خوش آمد؛ و جای فراخ و دلگشای و بسیارنعمت است. می دانم که اگر آن چه مرا معلوم است به شما رسانم، در چشم و دل ِ شما وزنی و محلی نه دارد. اما به حکم ِ آن که فضل رأی و غلبهٔ عقل ِ من بر خود می دانید، نصیحت ِ من قبول کنید، و متابعت واجب به بینید تا به جای ِ دیگر شویم. که عقلا چنین اشارت کردند

وما الحزم الاّ أن یخفّ رکائبی    اذا مولدی لم أستطب منه موردی

---

72 . *nihang-xradīh*

73 . < *Ṛština-* ? (رشتین، نک. فارسنامهٔ ابن بلخی، ۱۶۴)

۷۴. مینوی: دفع

هر آینه هجرت و جلا از جفا و بلا سنن جملهٔ انبیا و مرسلین است، و در خرد نه خورد کی عاقل چون تباشیر شرّ، و مناکیر ضرّ، در نفس و اتباع و اهل و اشیاع خویش دید اگر آن را خوار دارد، و غمِ زاد و بود را بر شادیِ عمری که سود کند ترجیح دهد، به جهل و کسل منسوب شود، و به غمری اجل خود به کشد.

فما كوفة أمّى ولا بصرة أبى          ولا أناثيثنيني عن الرّحلة الكسل
وفي العيش (العثر ؟)[۷۵] لذّاتٌ وللموت راحة  وفى الأرض منأى للكريم ومرتحل

چه کریم عنصر شریف جوهر در هر منزل و مقرّ که مستقرّ سازد، با فضایل ذات وهنات لذّات بود، و مثلاً چون به دریا افتد سماحت و نجاحت با او سباحت کند؛ و اگر عزّ و[۷۶] منقبت و رزق و مرتبت مخصوص بودی به مقامی دون مقامی نه گفتندی:

لو حاز فخراً مقام المرء فى وطن          ماجازت الشّمس يوماً بيتها الأسدا

بوزنگان گفتند: پادشاه از کمالِ رأفت و فرطِ عاطفت بر ما که رعایاء او ایم چندین تأکید در تمهیدِ قواعد قبولِ این نصیحت می فرماید. ناچار تا عظیم مهمّی و وخیم جرمی از روزگار ظاهر نه شده باشد، چنین مبالغت نه فرماید. اما تا بیانِ حالِ این عزیمت معلومِ ما نه شود، خفقانِ دلهاء ما نه خواهد آرمید، و لابد چون بر این سرّ وقوفی افتد، جز انقیاد امر و اجتناب از نهیِ او لازم نه شمریم، و به وفورِ شفقت و ظهورِ رحمتِ او امدادِ قوّتِ دل و نشاطِ حرکت زیادت شود.

شاهِ بوزنگان گفت: به دانید که من دیروز بر درختی شدم که مشرف بود بر کنارِ این شهر، و در سرایِ پادشاهِ این شهر نظاره می کردم. گوسفندی دیدم از آنِ پادشاهزادهٔ این شهر کی با دختری از خدمتکارانِ ایشان سر (×سرو) می زد. و علما گفته اند «از مجاورتِ متعادیان پرهیز کنید!» و نهی فرمودند. و من نه می خواهم که در اشارتِ علما عصیان کنم، و کلماتِ ایشان را لغو انگارم.

بوزنگان به یکبار تبسّمِ تعجب فرا نمودند از قولِ او، و از سرِ تبرّم و تجهّم، به تحکّم و تهکّم، او را گفتند:

وان لاح برقٌ من لوى الجزع خافق          رجعت وجفن العين ملآن دافق

تو چندین ساله مقتدی و پادشاهِ ما ای، و عاقلهٔ قوم و صاحب سنّ و رأی و تجربت. آخر نه گویی که از مناطحه و معاداتِ گوسفند و کنیزکِ پادشاه به ما چه رسد.

پادشاه گفت: اول هلاکِ شما. و این خود آسان و کوچک است که ابتدا به شما رود؛ و بعد از آن هلاکِ اهلِ این شهر و خرابی و کشته شدن.

بوزنگان را از این تقریر استبداع و استرجاع زیادت شد. گفتند: تو را پیش از این ما بدین صفت نه یافتیم. چشمِ بد در تو کار کرد، و غشاوتی در عقلِ تو پدید آمد. احتماء صادق فرماید تا اطبّا آریم و سوداء تو را علاج فرماییم، تا با خویشتن آیی، و از ملک بینصیب و محروم نه گردی.

---

[۷۵]. اقبال: وفی العیش ؛ مینوی: وفی العثر.
[۷۶]. مینوی : غرور

شاهِ بوزنگان گفت: حکما راست گفته اند که: من عدم العقل لم يزده السّلطان عزّاً ومن عدم القناعة لم يزده المال غنی ومن عدم الايمان لم يزده الرّواية فقهاً. معنی آن است که هر کی ذليل باشد به بيخردی، پادشاهِ وقت و خسروِ روزگار او را عزيز نه تواند کرد؛ و هر کی خرسندی و قناعت نه دارد، مال او را توانگر نه گرداند؛ و هر کی ايمان نه دارد، کثرتِ روايت او را فقيه نه کند. چون انديشهٔ شما در حقّ من اين است آن اوليتر که به طلبِ طبيبِ خود روم، و زحمتِ علّت از شما دور کنم.

و هم برفور تنگِ مرکبِ فراق بر کشيد، و ملک را طلاق داد. بس روزگار بر اين بر نيامد که آن کنيزک از سرای بيرون دويد، با قاروره ای از روغن در دست و آتشپاره ای. گوسفند به عادتی که خو کرده بود روی به کنيزک نهاد و خويشتن بر او کوفت. کنيزک شيشه و آتشپاره بر گوسفند افگند. روغن با آتش و پشم يار شدند. از بيمِ حرارتِ آتش گوسفند از اين در به ديگری می تاخت، و از سرايی به سرايی می گريخت تا به خانهٔ بزرگی از ارکانِ ملک و اعيانِ شهر افتاد. قضا را صاحبخانه رنجور بود. بر او دويد، و او را به سوخت، و چند کسِ ديگر از بزرگان را. اين خبر به پادشاهِ شهر بردند. اطبّا را دوا و مرهمِ سوختگی فرمود. اتفاق کردند که اين مرهم را هيچ چيز چنان در خور نه باشد که زهرهٔ بوزنه. گفتند «سهلی سليم است.» يکی را فرمودند تا بر نشيند و بوزنه ای صيد کند، و زهرهٔ او بياورد. به فرمانِ اين ملک صيّاد بوزنه ای را به حيلت و غدر صيد کرد، و به مراد رسيد. بوزنگان جمع شدند، و فرستادهٔ پادشاه را به کشتند، و پاره پاره اعضاء او افگنده. خبر به پادشاه رسيد. برنشست، و به مصافِ بوزنگان آمد؛ و چندانی را به کشت که بخشايش آورد. تا يکی از بوزنگان پيش مردی از حشمِ ملک شد، و سلام کرد، و گفت: چندين سال است تا ما در جوارِ شما بوديم. نه ما را از شما آسيبی، نه شما را از ما خللی. هر کس به رزقِ مقدّر و سترِ مستّر مشغول. کدام انديشه شما را بر استهلاک و استيصالِ ما باعث شد تا ديدهٔ مروّت را به خار افگار کرديد، و حقوقِ جوار را خوار داشته و در محافظتِ امانت استهانت رخصت يافته، و از ملامتِ دنيا و غرامتِ عقبی فارغ بوده؟

يا جائرين علينا في حکومتهم        والجور أعظمُ ما يؤتي ويرتکبُ

آن مرد قصهٔ گوسفند و کنيزک و آتش و سوختگان و مداواتِ طبيب و کشته شدنِ صيّاد و انتقامِ شاه به کلّی با بوزنه حکايت کرد. بوزنه آب در چشم آورد، و گفت: راست است آن چه امير المؤمنين علی عليه السلام گويد: ألا وإنّ معصية النّاصح الشّفيق العالم المجرّب تورثُ الحسرة وتعقب الندامة. معنی آن است که هر کس نصيحتِ مشفقِ داناء کارآزموده را فرو گذارد، جز حسرت و پشيمانی نه بيند.

أمر تکم أمری بمنعرج اللوی        فلم تستبينوا النّصح الاّ ضحی الغد

ای جوانمرد، سيلابِ قضا بيشترين ما را با درياء فنا برد تا هلاکِ شما را روزگار چه خاشاک بر راه می نهد.

مرد از او پرسيد که: دعویِ بزرگ کردی. هيچ حجّتی و برهانی، و بيّنتی و سلطانی بر اين قول داری؟

بوزنه گفت: به دان که ما را ملکی بود باعقل و کياست و فضل و دراست؛ از غرايبِ جهان و عجايبِ آسمان باخبر، و به رأی متين از هزاران کمين جسته، و هرگز گام در دامِ روزگار نه نهاده، و سغبهٔ شعبدهٔ او نه گشته، خاطری متين و خردی پيشبين داشت:

فالدّين والملک والأقوام قاطبة        راضون عن سعيه والله والله

روزی بر سبیلِ نظاره بر کنارهٔ بارهٔ این شهر درختی بود، بر آن رفت. - و حالِ گوسفند و کنیز و ماجراء میانِ ایشان و ملک تا آخر شرح داد. بعد از آن گفت:- به سببِ عصیانِ ما در استماعِ نصایح و کفران در دل و منایح[۷۷] او کی برگ چنین مرگ نه بود به ترک ملک گفت، و از میانهٔ ما کناره گرفت. لابد چون بدان چه او گفت نوبتِ ما گذشت، به دولتِ شما هم به رسد.

مرد این حکایت به سمعِ تعجّب به شنید. و چون به شهر رسیدند، نقل کرد. و از این سخن ارجافی در اسماع و افواهِ عامّ و خاصّ افتاد تا بر پادشاه عرض داشتند. فرمود که ناقلِ اول را طلب کنند. و این مرد از معتبرانِ شهر بود، با اقربا و اخوانِ بسیار. چون پیشِ شاه آوردند، فضاء دودِ آتشِ غضبِ پادشاه از نهنبنِ دماغ ترشّح به عیّوق می رسانید. در حال فرمود تا مرد را سیاست کردند. متعلّقان چون آگاه شدند، با جملگی عامّهٔ شهر به درگاه جمع آمدند. و فتنه ای برخاست که نشاندنِ آن صورت نه بست. و بدان انجامید که پادشاه کشته شد، و مردم متفرّق و شهر خراب.

چون سخنِ رستین دبیر با تغولشاه بدین جا رسید، گفت: این مثل و حکایت بر کجاست، و تو را بدین چه حاجت؟

حالِ خود با بیری کی دبیرِ دارا بود عرض داشت. و گفت: اگر چه بر شهنشاه گران آید، اما مصلحت آن است که مرا معزول کنی تا این فتنه فرو نشیند.

شهنشاه گفت: خاموش باش، و از این سرّ هیچ فاش مه کن که این مهمّ خود کفایت افتد.

مدتی بر نیامد که بیری هلاک شد. گفتند: تغولشاه او را به خانهٔ اسپهبدی زهر فرمود داد.

چون در قفیزِ عمرِ تغولشاه چیزی نه ماند، و ترکیب طبیعت به طینت رسید، بازِ اجل به پرواز آمد و با چندان آز او را در ربود.

ذواالتّاج یجمع عُدّةً و عدیدا　　　　والموت یطش بالألوف وحیدا

دارا بر سریرِ پدر نشست، و عالمیان به تهیهٔ تهنیه مشغول شدند، و از هند و صین (/ چین) و روم و فلسطین با هدایا و نثار و سرایا و آثار به درگاه جمع شدند. و گفته اند:

دوَل الزّمان مناحسٌ و سعود　　　　عود ذوی فیه وأورق[۷۸] عود

دارا را مدارا[۷۹] نه بود تا نخست برادرِ بیری را دبیری نه داد. و از این اندیشه نه کرد که گفته اند:

إذا کنتم للناس أهل سیاسةٍ　　　　فسوسوا کرام النّاس بالرّفق والبذل
وسوسوا لئام النّاس بالذّلّ یصلحوا　　　　علی الذّلّ إنّ الذّلّ أصلح للنذل

چون بر ملکِ دارا انفاذ (/ نفاذ) حکم یافت به انتقامِ برادر از معارف و رؤسا و امرا و اصفهبدان که متّصلان و دوستانِ رستین بودند نَقلهاء مزوّر به دارا می رسانید. و به حکمِ آن که جوان و مغرور بود، و ممارست نایافته، بر گناه عفو جایز نه داشت، تا در همه جهان نقدِ قلوبِ خلایق با او قلب شد، و عداوتِ او در ضمیر متمکّن گشت، و اعتماد از قول و فعلِ او برخاست، و سنّتِ پیشینگان فرو گذاشت، و بدعتِ این دبیر برداشت. چون گفتند به حدِّ

---

۷۷. منانح. مینوی: کفران در قبول منائح
۷۸. مینوی: أورف
۷۹. اقبال: مدار

مغرب اسکندر خروج کرد، او را بر ابلقِ تهوّر نشاندند، و عنانِ تکبّر به دست دادند. چون به ملاقات افتادند، بعضی از او تقاعد نمودند، و فوجی به تعاهد با دشمن مشغول شدند، و جمعی بر او جسته او را هلاک کردند. اگر چه عاقبت پشیمان شدند. لیکن آن وقت که ندامت آن وخامت را مفید نه بود. فأضبح یقلّب کفّیه علی ما أنفق فیها.

وشهنشاه این معنی سنت نه کرد که بعدِ او کسی ولیعهد نه کند، و ختم نه فرمود، الاّ آن است که آگاهی داد از آن که چنین باید. و گفت: «منع نه می کنیم که بر رأیِ ما ختم کنند که ما بر علمِ غیب واقف نیستیم. و عالمِ غیب علوی است، و ما در عالمِ کون و فساد، در همهٔ معانی و وجوه متضاد. اهلِ این عالم را بر آن وقوف نه باشد. تواند بود که روزگاری آید متفاوتِ رأیِ ما، و صلاح رویِ دیگر دارد.»

و دیگر آن چه نبشتی که «واجب کند که با امنا و نصحا و اربابِ ذکا مشورت رود در این باب تا ولی عهدی معیّن گردانند.»

به داند که: ما چنان خواستیم که شهنشاه در این رأی از جهانداران متفرّد باشد، و با هیچ مخلوق مشورت نه کند، و به سخن و اشارت و مواجهه و مکالمه تعیین روا نه دارد. سه نسخه به نویسد به خطِّ خویش. هر یک به امینی و معتمدی به سپارد: یکی به رئیسِ موبدان[۸۰]، و دیگری به مهترِ دبیران[۸۱]، و سوم به اصفهبدِ اصفهبدان[۸۲]. تا چون جهان از شهنشاه به ماند

یروح و یغدو کلّ یوم ولیلة　　　وعمّا قریبٍ لایروح ولا یغدو

موبدِ موبدان را حاضر کنند. و این دو کسِ دیگر نیز جمع شوند، و رأی زنند. و مهرِ نبشتها برگیرند. تا این سه کس را به کدام فرزند رأی قرار گیرد. اگر رأیِ موبد موافقِ رأیِ سه گانه باشد، خلایق را خبر دهند. و اگر موبد مخالفت کند، هیچ آشکارا نه کنند. نه از نبشتها و نه از رأی و قولِ موبد به شنوند. تا موبد تنها با هرابذه و دینداران و زهّاد خلوت سازد، و به طاعت و زمزم[۸۳] نشیند، و از پسِ ایشان اهلِ صلاح و عفّت به آمین و تضرّع و خضوع و ابتهال دست بردارند. چون نمازِ شام از این فارغ شوند، آن چه خدای تعالی ملکه در دلِ موبد افگند، بر آن اعتماد کنند، و در آن شب به بارگاه تاج و سریر فرو نهند؛ و اصناف اصحاب مراتب به مقامِ خویش فرو ایستند. موبد با هرابذه و اکابر و ارکان و اجلّهٔ دولت به مجلسِ پادشاهزادگان شود، و جمله صف زنند پیش. و گویند: «مشورتِ خویش پیش خدای بزرگ برداشتیم. ما را رَشاد الهام فرمود و بر خیر مطلّع گردانید.» موبد بانگ بلند برداد و به گوید که: «ملایکه به ملکیِ فلان بن فلان راضی شدند. شما خلایق نیز اقرار دهید، و بشارت باد شما را!»

آن پادشاهزاده را بردارند، و بر تخت نشانند، و تاج بر سرِ او نهند، و دستِ او گیرند و گویند: «قبول کردی از خدایِ بزرگ عزّ اسمه بر دینِ زرتشت که شهنشاه گشتاسپ بن لهراسپ تقویت کرد، و اردشیر بن بابک احیا فرمود؟»

---

80 . *mubedān mubed*
81 . *dibīrān mahist ; ērān dibīrbed*
82 . *spāhbedān spāhbed ; ērān spāhbed*
83 . *vāz*

پادشاه قبول کند بر این عهد، و گوید: «ان شاء الله بر صلاحِ رعیّت موفّق باشم!» خدم و حرس با او به مانند، و دیگر انبوه و گروه با سرِ کار و معیشتِ خود شوند.

دیگر آن چه سؤال کردی از بزم و رزم و صلح و حربِ شهنشاه.

[۸۴]تو را می نمایم که: زمین چهار قسمت دارد: یک جزو زمین ترک میانِ مغاربِ هند تا مشارقِ روم؛ و جزوِ دوم میانِ روم و قبط و بربر؛ و جزوِ سوم سیاهان[۸۵] از بربر تا هند؛ و جزوِ چهارمِ این زمین که منسوب است به پارس، و لقب بلاد الخاضعین[۸۶] میانِ جویِ بلخ تا آخرِ بلادِ آذربایگان و ارمنیّهٔ فارس و فرات و خاکِ عرب تا عمان و مکران، و از آن جای تا کابل و طخارستان. این جزوِ چهارم برگزیدهٔ زمین است، و از دیگر زمینها به منزلتِ سر و ناف و کوهان و شکم.

و من تو را تفسیر کنم: اما سر آن است که ریاست و پادشاهی از عهدِ ایرج بن افریدون پادشاهانِ ما را بود، و حاکم بر همه ایشان بودند. و به خلافی که میانِ اهلِ اقالیم خاست، به فرمان ورأیِ ایشان قرار گرفتند. و پیش ایشان دخترِ خویش و خراج و هدایا فرستادند. اما ناف آن است که میانِ زمینهاء دیگر زمینِ ما است. و مردمِ ما اکرمِ خلایق و اعزّ. و سواریِ ترک، و زیرکیِ هند، و خوبکاری و صناعتِ روم ایزد تبارک مُلکه مجموع در مردمانِ ما آفرید، زیادت از آن که علی الانفراد ایشان را است. و از آدابِ دین و خدماتِ پادشاهان آن چه ما را داد، ایشان را محروم گردانید. و صورت و الوان و مویهاء ما بر اوسط آفرید، نه سواد غالب و نه صفرت و نه شقرت، و مویهاء محاسن و سرِ ما نه جعد به افراط زنگیانه، و نه فرخال ترکانه. اما کوهان آن است که با کوچکیِ زمینِ ما با دیگر زمینها منافع و خصب معیشت بیشتر دارد. اما شکم برای آن گفتند زمینِ ما را که هر چه در این سه دیگر اجزاء زمین باشد با زمینِ ما آورند، و تمتّع ما را باشد از اطعمه و ادویه و عطرها، همچنان که طعام و شراب به شکم شود. و علمهاء جمله رویِ زمین ما را روزی گردانید. و هرگز پادشاهانِ ما به قتل و غارت و غدر[۸۷] و بیدینی منسوب نه بودند. و اگر دو پادشاه را مخالفت افتادی، یا صاحب دین بودندی و مادهٔ اصحاب فساد به غارت و قتل منقطع کردندی، سبایا را نه گذاشتند که نام بندگی نهند، و به رقیّت دعوت کنند. شهرها را بدیشان عمارت فرمودندی، و برای غنیمت و به علّتِ حرصِ مال و هوی و مرادِ خویش بر زیردستان جبایت نه نهادندی. و اگر میانِ ایشان خصومت افتادی، به حقّ و شریعت و حجّت باز داشتندی. و هزار مرد از ما لشکری پیش هیچ خصم که بیستهزار بودند نه شد، الاّ که منصور و مظفّر بر آمدند، از آن که بادی نه بودند در ظلم و حرب و قتل. و شنیده باشی افراسیابِ ترک کی با سیاوش غدر کرد، در دویست موطن اصحابِ ما را با او

---

[۸۴]. نک. مختصر کتاب البلدان، أبي بکر أحمد بن محمد الهمذاني المعروف بابن الفقیه،(M.J. de Doeje, Brill, 1885) ۱۹۸-۱۹۷ (مینوی، ۶۴)

[۸۵]. السواد. نک. ابن الفقیه: وجزؤ منها الي ارض کور السواد مابین البرابر الي الهند.

[86]. *ērān-šahr.*

[۸۷]. مینوی: وغدر [و بی ادبی]

مصاف افتاد. بجمله ظفر یافتند. تا آن وقت که او را و کشندگانِ او را به کشتند، و اقلیمِ ترک به کلّی به گشودند. پس امروز شهنشاه هر کی را به فضل و طاعتِ او مقرّ آمد، و خراج فرستاد، سایهٔ حشمتِ خویش بر او افگند، و اطرافِ او مصون داشت از تعرّضِ حشمِ خویش. و بعد از این همگی رأی بر آن موقوف است که به غزوِ روم، و لجاج با آن قوم مشغول شود، تا کینهٔ دارا باز نه خواهد از اسکندریان، و خزاین و بیت المال معمور نه کند، و از سَبیِ ذراریِ ایشان شهرها که اسکندر از فارس خراب کرد آبادان نه کند نه خواهد آرمید؛ و بر ایشان التزامِ خراج فرماید چنان که همیشه به پادشاهانِ ما دادند از زمینِ قبط و سوریّه که در زمین عبرانیّون غلبه کرده بودند به عهدِ قدیم. چون بختنصر آن جا شد، و ایشان را قهر کرد، برای آن که هوایی بد و آبی ناموافق و بیماریهاء مزمن بود، از مردمِ ما کسی آن جا نه گذاشت، و آن ناحیت را به ملکِ روم سپرد، و به خراج قناعت کرد، و تا عهدِ کسری انوشیروان بر این قرار به ماند.

اما آن چه یاد کردی از احوالِ خویش و جماعتی که با تو به طبرستان و پرشوارگر اند.

به داند که تو یکی مردی از مردمانِ دنیا، همان توانی کرد که دیگران کنند. اگر خلاف کنی، با همهٔ دنیا کسی بر نیاید.

دیگر آن که نمودی: «مرا با شهنشاه خویشی است و پیوستگی از اردشیر بن اسفندیار که بهمن خواندند.»

جوابِ من به تو آن است که این اردشیر آخرین عظیمقدرتر است پیش من از اردشیر اوّلین. اگر تو خواهی از اهلِ بیت مادر و پدر که پیوستگی به تو دارند، کسی طلب کنی که به یک دو خصلت از تو بهتر باشد، ناچار توانی یافت و یابی. اما نه هر که به یک دو خصلت از تو پیش باشد، چون تو باشد. و اگر چنین بودی شایستی که درازگوشان را بر اسپان ترجیح بودی که سُنبِ درازگوش سختتر از آنِ اسپ بود، و ایشان به رنج صبورتر. اما آن است که کارها و خصایص و فضایل اعتبار جمهور و اغلب راست نه شاذّ و نادر را که لغو انگارند. تو باید که مروّتِ خوطش نگاه داری و نصیحتِ من قبول کنی، و به خدمت شتابی که من خواستم تو را اجابت نه کنم، از آن که تو را از جواب کراهیت آید. و فیه مافیه من العار. دیگرباره اندیشه کردم تو به چیزهاء دیگر خلاف از این صورت کنی که آن چه تو بر شمردی از افعال و احکامِ شهنشاه. و تو را عجب آمد. از این هیچ شکفت نه می بایی داشت. شکفت از این دارد که جهانداری و مملکتِ عالم چگونه صید کرد به تنها، با آن که همهٔ زمین از شیرانِ چشته خورده موج می زد، و چهارصد سال بر آمده بود تا جهان پر بود از سباع و وحوش و شیاطینِ آدمیصورتِ بیدین و <بی> ادب و فرهنگ و عقل و شرم. قومی بودند کی جز خرابی و فسادِ جهان از ایشان چیزی ظاهر نه شد، و شهرها بیابان شده، و عمارات پست گشت. به مدّتِ چهارده سال به حیلت و قوّت و کفایت بدین جا رسانیده، جمله بیابانها آبها روان گردانید، و شهرها بنیاد نهاد، و رستاقها پدید کرد، چنان که در چهار هزار سال پیش از او نه بود، و معمار و ساکنان پدید آورد، و راهها پیدا فرمود، و سنتها فرو نهاد از اکل و شرب و لباسِ سفر و مقام. به هیچ چیز دست نه برد تا

جهانیان به کفایتِ او واثق بوند هر آینه تا به آخر به رساند، و غمِ روزگارِ آینده تا هزار سال بعدِ خویش چنان به خورد که خللی نیفتد. و شادیِ او به روزگارِ آینده و اهتمام به مصالح خلایقی که بعدِ او باشند، زیادت از آن است که به عهدِ مبارکِ خویش. و استقامتِ کارِ خلایقِ نزدیکِ او از صحّتِ ذات و نفس او اثر بیشتر دارد. و هر کی نظر کند به آثارِ او در این چهارده سال، و فضل و علم و بیان و فصاحت و خشم و رضا و سخا و حیا و دها و ذکاء او به بیند و به داند، اقرار آورد که تا قدرتِ نقشبندِ عالم این چرخِ پیروزه را خم داشت، زمین را پادشاهی به راستین چون او نه بود. و این درِ خیر و صلاح که او بر خلایق گشاد تا هزار سال به ماند. [۸۸]و اگر نه آنستی که می دانیم، بعدِ هزار سال به سببِ ترکِ وصیتِ او تشویشی و آشوبی در جهان خواهد افتاد، و هر چه او بست به گشایند، و هر چه او گشاد به بندند، گفتیمی که او غمِ عالم تا ابد خورده است. و اگر چه ما از اهلِ فنا و نیستی ایم، لیکن در حکمت آن است که کارها برای بقا به سازیم، و حیلت برای ابد کنیم که تو از اهلِ دین باشی، و مدد مه کن فنا را تا زودتر به سرِ تو و قومِ تو آید، که حکما گفته اند: إنّ الفناء مكتف من أن يعان وأنت محتاج إلي أن تعين نفسک وقومک بما يزينک في دار الفناء وينفعک في دار البقاء. و به حقیقت به دان که هر کی طلب فرو گذارد، و تکیه بر قضا و قدر کند، خویشتن خوار داشته باشد. و هر کی همگی در تکاپوی و طلب باشد و تکذیبِ قضا و قدر کند، جاهل و مغرور بود. عاقل را میانِ طلب و قدر پیش باید گرفت، و نه به یکی قانع. چه قدر و طلب همچو دو هالۀ رختِ مسافر است بر پشتِ چهارپای. اگر از آن دو یکی گرانتر و دیگری سبکتر شود، رخت به زمین آید، و پشتِ چهارپای گسسته شود، و مسافر به رنج افتد، و از مقصود باز ماند. و اگر دو هاله متساوی بود، هم مسافر به جان نه گردد، و هم چهارپای آسوده باشد، و به مقصد رسند، که:

[۸۹]چنین گویند: در قدیم الایام پادشاهی بود جهتل[۹۰] نام، مذهبِ قدریان داشت، و در آن غلوّ و تعصّب می نمود. و می گفت:

ولن يمحو الانسان ما خطّ حُكمه      وما القلم المشّاق في اللوح رقّشا

اهلِ روزگار و مردمِ عهدِ او مذهب و طریقتِ او را منکر بودند، تا یکی از برادرانِ او به منازعت ملک بر او چیرگی یافت، و او را با فرزندانِ او از آن ولایت بیرون کرد. به قیرانشاه

---

[۸۸]. نک. التنبيه والإشراف، أبي الحسن علي بن الحسين علي المسعودي، (M.J. de Goeje, Brill, 1894) ۹۹.

[۸۹]. نک. سراج الملوک، طرطوشی، الباب الثانی و الستون: فی القضاء و القدر و التوکل و الطلب. «و قد کان جهیل، رئیس القندهاریین، یری من تصدیق القدر و تکذیب‌الطلب، دون أهل زمانه من الملوك، ما حجزه عن الطلب و التدبیر، فأخرجه إخوته من سلطانه، و قهروه علی مملکته.

فقال له بعض الحکماء:إنّ ترك الطلب یضعف الهمّة و یذلّ النفس، و صاحبه سائر إلی أخلاق ذوات الأجحرة من الحیوان، کالضّبّ و سائرالحشرات، تنشأ فی أجحرتها، و فیه یکون موتها. ثم جمعوا بین القدر و الطلب، و قالوا:إنهما کالعدلین‌علی ظهر الدابة، إن حمل فی واحد منهما أرجح مما حمل فی الأخر، سقط حمله و تعب‌ظهره، و ثقل علیه سفره، و إن عادل بینهما، سلم ظهره و نجح سفره و تمّت بغیته و ضربوا فیه مثلا عجیبا

فقالوا: إن أعمی و مقعدا کانا فی قریة، بفقر و ضرّ، لا قائد للأعمی، و لا حامل‌للمقعد، و کان فی القریة رجل یطعمها کلّ یوم -احتسابا- قوتهما من‌الطعام و الشراب، فلم یزالا فی عافیة إلی أن هلك المحتسب، فأقاما بعده أیاما، فاشتد جوعهما، و بلغ الضّرر منهما جهده، فأجمعوا رأیهما علی أن‌یحمل الأعمی المقعد، فیدله المقعد علی الطریق ببصره، و یستقلّ المقعد بحمل الأعمی، فیدوران فی القریة یستطعمان أهلها، ففعلا، فنجح أمرهما، و لو لم یفعلا هلکا، فکذلك القدر سببه الطلب، و الطلب سببه القدر، و کل واحد منهما معین لصاحبه.

فأخذ (جهیل) فی الطلب، فظفر بأعدائه، و رجع إلی ملکه، فکان(جهیل) یقول: لا تدعنّ الطلب اتکالا علی القدر، و لا تجهدن نفسك فی‌الطلب معتمدا علیه، مستهینا بالقدر، فإنك إذا أجهدت نفسك بالطلب‌بوجوه التدبیر المحمودة، مصدّقا بالقدر، نلت ما تحاول، و لم تلتو علیك‌الأمور، و إن عملت بذلك، فالتوی علیك أمر من مطلوبك، فذلك من إعاقةالقدر، و أنّك قد أتیت ذنبا، فتفقّد جوارحك، و استکشف ظاهرك و باطنك، و تب إلی الله تعالی من کلّ ذنب أتیته بجارحة من جوارحك، و اخرج من کل مظلمة ظلمتها، فإذا فعلت ذلك قابلك الحظ، و ساعدك القدر إن شاءالله تعالی.»

[۹۰]. جهنل

پیوستند، و به خدمتِ او به بیحشمتی روزگار می سپردند. و او بر قضا و قدر اعتماد کرده در طلبِ ملک سعی نه نمود. کار به جایی رسید که از کسبِ قوت بیقوّت شدند. فرزندان پیش او رفتند، و گفتند: «اعتقادِ تو در قدر ما را چنین بیقدر گردانید، و ذُلّ نفس و خساستِ طبع و بددلی تو را بر این داشت. هم چنان که اشتر را کودکِ دهساله از بددلیِ او حشیش بر پشت نهاده، و مهار در بینی کرده، به بازارها گردانید. و اگر اشتر دلِ گنجشک داشتی، هم کودک او را چندان مذلّت نه توانستی نمود.»

و در این داستانی نهادند برای پدر که پیش اهلِ علم مثل شد. گفتند: «وقتی به دیهی از دیههاء کنارِ بیابان کوری بود. قایدی داشت که او را گردانید، و اسبابِ معیشتِ او هیچ جا حاصل نه. و پهلویِ او مُقعدی بود همچو او درویش باز مانده. مردی پارسا هر روز برای ایشان لُهنه ای آوردی و بدیشان سپردی. از آن به کار بردندی. تا یک روز منتظرِ همان بودندی. وقت اجل[91] آن پارسا را مرگ فرا رسید، و رحلت کرد. یک دو روز بر گذشت. این هر دو بیچاره از گرسنگی بیتوش شدند. رای زدند که کور مُقعد را به دوش فرو گیرد، و مقعد او را دلیل شود؛ و گردِ خانه ها و بازار بر آیند. معیشتِ خود بر این طریق مهیّا کردند، و آرام یافته به کام رسیدند.

جهنل فرزندان را گفت: «حق با شما است. و مرا ادبار و بخت وارونه بر این گونه داشت.»
اتفاق کردند به طلبِ مُلک مشاقّ تحمل فرموده، و به سببِ کوشش به مراد رسیدند.

وأعجز النّاس یلغی السّعی متّکلا    علی الّذی یفعل الأقدار والقسم
لو کان لم یغن رأی لم یکن فکر    أو کان لم یجد سعي لم یکن قدم

باید که شاه و شاهزادۀ طبرستان مرا به چندین گستاخی که کردم، معذور دارد، که حقوقِ پدر و بزرگیِ خاندانِ تو را روا نه داشتم از نصیحت چیزی باقی گذارم، و به نفاق و تملّق و ریا و ترفّق تعلّق سازم.

ولست بزوّار[92] الرّجال تملّقاً    ورکنی عن تلک الدّناءة أزور
یثبّطنی عن موقف الذّل همّة    إلي جنبها خدّا السّماک معفّر

ترجمۀ سخن ابن المقفّع تا این جا است. والسّلام.

اما در کتب چنین خواندم که چون جشنسف، شاهِ طبرستان، نبشتۀ تنسر به خواند، به خدمتِ اردشیر بن پابگ شد، و تخت و تاج تسلیم کرد. اردشیر در تقریب و ترحیبِ او مبالغه لازم شمرد. بعدِ مدتی که عزیمتِ روم مصمّم کرد، او را باز گردانید؛ و طبرستان و سایر بلادِ فذشوارگر بدو ارزانی داشت. و ملکِ طبرستان تا عهدِ کسری پیروز در خاندانِ او به ماند. چون قباد به شهنشاهی نشست، ترکان به خراسان و اطرافِ طبرستان تاختنها آوردند. قباد با موبدان

---

[91]. اصیل
[92]. مینوی: بزوّاد

مشورت کرد. بعد از استخاره و تدبیر رأی زدند که: شهنشاه مهتر پسرِ خویش کیوس نام را آن جای باید فرستاد، چه طالعِ او موافقِ طالعِ آن ولایت است. و قصهٔ او به جایِ خود به رود.

## از بیرونی، **تحقیق ماللهند**[۹۳]

وکذلک المجوس ففی **کتاب توسر هربذ الهرابذه الی پدشوارگر (برشوارگر) شاه** جوابا عمّا تجنّاه علی اردشیر بابک: أمر الابدال عند الفرس إذا مات الرجل ولم یخلّف ولدا أن ینظروا فان کانت له امرأة زوّجوها من أقرب عصبته باسمه، و إن لم تکن له امرأة فابنةَ المتوفّی أو ذاتَ قرابته فإن لم توجد خطبوا علی العصبیّة من مال المتوفّی فما کان من ولد فهو له، ومن أغفل ذلک ولم یفعل فقد قتل ما لا یحصی من الأنفس لانّه قطع نسل المتوفّی وذکره إلی آخر الدهر.

## از مسعودی، **التنبیه والإشراف**[۹۴]

تنسر[۹۵] موبذ اردشیر الداعی الیه والمبشّر بظهوره فی آخر **رسالته الی ماجشنس** صاحب جبال دباوند والرّی وطبرستان والدیلم وجیلان فقال: ولولا انّا قدعلمنا أن بلیّة نازلة علی رأس الالف سنة لقلنا أنّ ملک الملوک قد احکم المر للابد. ولکنّا قد علمنا أن البلایا علی رأس الالف سنة. وأن سبب ذلک ترک امر <ملک>الملوک وإغلاق ما أطلق وإطلاق ما أغلق. وذلک لَلفناء الذی لابدّ منه، ولکنّا وان کنّا اهل فناء فإنَّ علینا أن نعمل للبقاء ونحتال له إلی أمد الفناء، فکن من أهل ذلک ولا تُعن الفناء علی نفسک وقومک، فان الفناء مکتف بقوّته عن أن یعان، وانت محتاج إلی أن تعین نفسک بما یزینک فی دار الفناء وینفعک فی دار البقاء، ونسأل الله أن یجعلک من ذلک بارفع منزلة واعلی درجة.

---

93 . *Alberuni's India*, E. Sachau, London, 1887, 53 ;
کتاب البیرونی فی تحقیق ماللهند، (حیدرآباد دکن)، قم، ۱۳۷۶، ۸۴-۸۳.

۹٤ . التنبیه والإشراف، أبي الحسن علي بن الحسین علي المسعودي، (M.J. de Goeje, Brill, 1894)، ۹۹.

۹٥ . تنشر